



آخرین برگ‌ها

این بالا حاشیه‌ی جنگل به خوبی دیده می‌شود.
از این جا به نظر می‌رسد که درختان سربه‌فلک کشیده، خط سبز پررنگی میان دشت پوشیده از برف و جنگل کشیده‌اند.
چه زیبایی دلنوازی!...



در ابتدای جنگل، درخت جوان را می‌بینم.
او را می‌شناسم.
سعی می‌کند آخرین برگ‌ها را روی شاخه‌هایش نگه دارد اما نمی‌تواند!
این اولین زمستانی است که به خود می‌بیند.
دانه‌های برف یکی یکی روی شاخه‌های عریان نهال می‌نشینند و جای خالی برگ‌ها را پر می‌کنند.
درخت جوان آرام آرام به خوابی عمیق فرو می‌رود؛ آن قدر عمیق که وقتی دوست صمیمی‌اش،



نسیم، به دیدارش می آید، به او خوشامد نمی گوید.

من به این منظره خیره مانده‌ام.

نسیم لبخند زنان به طرفم می آید و می گوید:

سلام پرنده‌ی مهاجر!... از راه دوری آمده‌ای؟ می گویم:

بله ... از آن دوردست‌ها می آیم و به سوی جنوب می روم ... برای دیدن این درخت جوان را هم را به این

سو کج کردم ... تابستان با او آشنا شدم.

نسیم به درخت جوان نگاهی می کند و می گوید:

درخت مهربانی است ... اما اکنون دیگر به خواب رفته است.

می گویم:

آرام ... مثل یک کودک ...



می گوید:

او از شنیدن قصه‌های جنگل خیلی لذت می‌برد من نیز بارها آن‌ها را برایش تعریف کرده‌ام ...

می گویم:

درخت شادابی است.

می گوید:

بارها به من گفته، از این که یک روز برگ‌های سبز و شادابش بریزد و گنجشکان، شاخه‌هایش را ترک کنند، نگران است. اما من برایش قصه‌هایی از درخت‌های کهن سال تعریف کرده‌ام.

نسیم نزدیک‌تر می‌آید. آرام به دورم چرخ می‌زند و می‌گوید:

آن وقت‌ها که کوچک‌تر بود، یک بار برایش قصه‌ای تعریف کردم. قصه‌ی درخت کهن سالی که سالیان سال، با وجود سرمای زمستان زندگی کرده است و هر سال برگ‌ها، گل‌ها و میوه‌هایش تر و بهتری داده و اکنون میزبان پرندگان بسیاری است.

چشمانش درخشید و آرزو کرد که مانند آن درخت کهن سال باشد.

نسیم ادامه می‌دهد:

برایش گفتم که بعضی از درخت‌ها وقتی جوان و شاداب‌اند، برای خود توشه و آذوقه ذخیره می‌کنند، ریشه می‌دوانند و ... به همین خاطر در بهار برگ و بار فراوان‌تری می‌دهند؛ سایه



می‌اندازند و با دوستان خود در جنگل‌های بزرگ یا باغ‌های زیبا زندگی می‌کنند اما درختان تنبل، در بهار برگ و بر چندان‌ی ندارند و بی‌محصول می‌مانند. نسیم، نگاه تحسین‌آمیزی به قد و قامت درخت جوان می‌اندازد و می‌گوید:
او از این که بی‌برگ و بار باشد، نگران بود. این بود که به حرف‌های من گوش داد. توشه‌ی فراوان برداشت و ریشه‌ی بیش‌تری دواند.

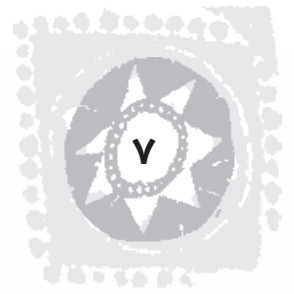
●

نگاه خیره‌ام را از درخت جوان برمی‌دارم؛ از نسیم خداحافظی می‌کنم و هم‌چنان که اوج می‌گیرم، فریاد می‌زنم: من در بهار باز می‌گردم و برگ و بار درخت جوان را به چشم خود می‌بینم.

۱. بیندیش و کامل کن. ◀
● درخت جوان الآن در خواب است. اما وقتی بیدار شود ...
● هر درخت یا گیاه دیگری که بخواهد در بهار پُربُرج و پُربارتر باشد، باید ...

۲. تو چگونه فکر می‌کنی؟
بیندیش و پاسخ بده.
در این باره با دوستانت **گفت و گو کن.** ◀

● به نظر تو، برای این که زندگی ما نیز بهار پُربارتری داشته باشد، چه باید کرد؟
● چه کسانی – مثل درخت قصه‌ی ما – اگر بخوابند یا حتی بمیرند، وقتی بیدار یا دوباره زنده شوند، باز هم زیبا و پُربارند؟



یک روز تعطیل

یک روز تعطیل است. من و پدر باهم به کوه آمده ایم.
کوه را خیلی دوست دارم. هر وقت به این جا می آیم، غرق در شادی و نشاط می شوم.

پدرم ساکت است؛ من هم چیزی نمی گویم.
به پشت سرم نگاه می کنم ... ما چه قدر بالا آمده ایم!
چند دقیقه ای در سرایشی کوه، می نشینیم.
از این جا همه چیز شبیه اسباب بازی هایی کوچک است.
در عالم خیال، ساختمان بزرگ چند طبقه ای را که به اندازه ی یک حبه ی قند دیده می شود، با
انگشتم جابه جا می کنم. پدرم می گوید: چه کار می کنی؟
متوجه نگاه تحسین آمیز او می شوم.
می گویم: نگاه کن پدر! چه قدر ساختمان های شهر کوچک شده اند!

می گوید: از این جا همه چیز کوچک دیده می شود؛ خاصیت کوه همین است.

می گویم: چه خاصیتی؟

می گوید: این که به یاد ما می آورد که جهان آفرینش بسیار عظیم تر از آن است که ما فکر می کنیم.

احساس می کنم اکنون

فرصت خوبی است تا سؤالی را که

مدّت هاست ذهنم را مشغول کرده، از

او پرسم. به او نگاهی می کنم و می گویم:

راستی پدر وقتی انسان می میرد، چه می شود؟

از سؤالم تعجب می کند: چه طور شد که این سؤال به ذهن آمد؟
می گویم: راستش چند روز پیش با مادر آلبوم عکس شما را نگاه می کردیم. عکسی را دیدم که شما و عمو در کوه باهم گرفته بودید. شما و عمو، زیاد به کوه می آمدید؟
: بله ... یادش بخیر!... محمود عاشق کوه بود.
: پدر ... کاش من هم آن موقع بودم و عمو را می دیدم.
: از زمان جنگ مدت ها است که می گذرد اما عمو و بقیه ی شهدا همیشه در یاد ما هستند.
: پدر ... برایم می گویی پس از مرگ چه اتفاقی می افتد؟
پدر که کنجاوی مرا می بیند در پاسخ می گوید:
همه ی موجودات زنده روزی به دنیا می آیند و روزی از دنیا می روند... همه ی ما روزی دوباره زنده می شویم و به زندگی جاودانه ی خود ادامه می دهیم ... آن روز به همه ی کارهای نیک و بدی که در دنیا انجام داده ایم رسیدگی می شود ... به اعمال نیک ما پاداش و به اعمال بد ما جزا داده می شود. انسان ها در آن روز به فرمان خدا زنده می شوند ... درست مثل وقتی که در فصل بهار، زمین ها سرسبز و خرم می شوند.

۱. اکنون عبارت را کامل کن. ◀
● همه‌ی پیروان ادیان الهی به زندگی پس از مرگ اعتقاد دارند. یعنی...

۲. همراه با دوستانت شعر را به صورت یک سرود زیبا بخوان! 🗣️

بوته‌ای که می‌میرد
بار و دانه‌ای دارد
باز دانه را دستی
توی خاک می‌کارد

مرگ بوته هرگز نیست
عمر بوته را پایان
مثل آن، پس از مردن
زنده می‌شود انسان

زندگی اگر این بود
پست بود و بیهوده
زندگانی ما بود
قصه‌ای غم‌آلوده

مثل بوته بعد از مرگ
رشد دیگری داریم
در بهار رستاخیز
عمر بهتری داریم

بوته‌ی بدی، حتماً
میوه‌ی بدی دارد
خوش به حال آن کس که
بذر خوب می‌کارد!

آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد: و خوش به حال کسانی مثل عمو که زندگی‌اشان در این دنیا پر از خوبی و زیبایی بوده و مسلماً بعد از مرگ نیز نعمت‌های خداوند نصیبشان می‌شود.
سپس می‌گوید: دوست داری راه را ادامه بدهیم؟
به علامت موافقت لبخندی می‌زنم.
به راهنمایان ادامه می‌دهیم؛ باز هم در سکوت!

●
به آسمان نگاه می‌کنم.
چه قدر به آن نزدیک شده‌ایم!
چه قدر دوستش دارم!

